

رستم دستان و بچه‌های قهرمان ایران



لیلا خیامی

خودش کمک بگیریم. هر جا سروکله‌ی دیوی پیدا شود، رستم برای کمک می‌رسد.» بچه‌ها همه با حرف او موافق بودند. اما باید چطوری به رستم خبر می‌دادند؟! نه سیمرغی داشتند که پرش را بسوزانند و نه نشانی و شماره تلفنی داشتند. سروش فکری کرد و گفت: «یک دعوت نامه می‌نویسیم و همه جا پخش می‌کنیم؛ شاید به گوش رستم هم برسد.» بچه‌ها با خوش حالی دست به کار شدند. متن را این طوری نوشتند: «دعوت به همکاری برای نبرد با دیو سیاه. رستم دستان، قهرمان ایران، هر جا هستی خودت را برسان. قربانت، بچه‌های ایران.» بعد هم دعوت نامه را همه جا پخش کردند. هنوز یک ساعت از پخش کردن دعوت نامه نگذشته بود که خبر رسید پهلوانی سوار بر اسبی سرخ رنگ دارد نزدیک می‌شود. بله، خودش بود؛ رستم دستان. رستم تا از راه رسید، با صدایی بلند فریاد زد: «کجاست آن دیو سیاه بد جنس؟» بچه‌ها و رستم رفتند و رفتند. از رودها و از کوه‌ها و صحراها گذشتند تا به مخفیگاه دیو بد جنس رسیدند. گول داشت چرت می‌زد که رستم و بچه‌های شجاع مثل طوفانی از راه رسیدند و زمین را گرومب گرومب لرزاندند. دیو تا این وضع را دید، ترسید و ضعف کرد و مثل موش فرار کرد. رستم و بچه‌ها هم دنبالش دویدند. از این سر تا آن سر، از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب تا اینکه بالاخره از همان غربی‌ترین بخش ایران دیو را پرت کردند بیرون. دیو دود شد و به هوا رفت. بچه‌ها جشن گرفتند و از پهلوان ایران تشکر کردند. بعد هم با رستم خدا حافظی کردند و به خانه‌هایشان برگشتند، چون پدر و مادرهایشان منتظر برگشتن پهلوان‌های کوچولو بودند. رستم چه کار کرد؟ معلوم است، رفت تا آن دور دور، تا آن قدیم قدیم، برگشت توی داستان‌هایش.

همه از دیوها می‌ترسند، جیغ می‌کشند و فرار می‌کنند؛ اما بچه‌های ایران شجاع بودند و رفتند به جنگ دیو.

این خبر همه جا پیچیده بود. بچه‌ها با ایمیل، تلفن، نامه و حتی کبوتر نامه‌بر خبر را به گوش هم می‌رساندند؛ همان خبر وحشتناک را، خبر آمدن دیو سیاه را. اصلاً معلوم نبود این دیو یک دفعه از کجا پیدا شده است. بچه‌ها در پیام‌هایشان به هم می‌نوشتند: «مواظب باشید. این دیو فکر بچه‌ها را می‌خورد.» حتی در بعضی منطقه‌ها شایعه شده بود بچه‌هایی بودند که دیو فکرشان را خورده بود و از بس بی فکر شده بودند، سر به بیابان گذاشته و دیگر برنگشته بودند. این خبر هم همه جا دست به دست می‌شد که فقط بچه‌ها هستند که باید این دیو را شکست دهند. همین باعث شد بچه‌های شجاعی از سراسر کشور برای مبارزه با دیو سیاه در گروه بچه‌های شجاع ثبت نام کنند. خیلی زود تعداد آن‌ها زیاد شد. سروش که گروه بچه‌های جنگجو را تشکیل داده بود، در گروه اعلام کرد: «وقتش رسیده است همه دور هم جمع شویم.» این جوری شد که بچه‌ها از بزرگ‌ترهایشان خواستند برایشان بلیت سفر بگیرند و اجازه دهند برای گرد همایی بزرگ بچه‌های شجاع به مرکز فرماندهی که جایی نزدیک قلعه‌ی بزرگ دماوند بود، بروند. پدر و مادرها نگران بودند، اما چاره‌ای نبود؛ باید قبول می‌کردند و امیدوار می‌بودند بچه‌ها از پس دیو بر بیایند. بزرگ‌ترها بالاخره بعد از کلی سفارش شجاعانه، بچه‌ها را فرستادند. خیلی زود بچه‌ها دور هم جمع شدند. امید گفت: «حالا چطوری به جنگ دیو برویم؟» یژن که از شرق رسیده بود، گفت: «رستم با گرز گاو سر به سر دیوها می‌کوبید.» زینال گفت: «ما که زور رستم را نداریم!» سروش آهی کشید و گفت: «گرز گاو سرش را هم نداریم!» ژیان لبخندی زد و گفت: «اینکه کاری ندارد. بیایید از

